

گواهینامهء رانندگی

همهء مدارك ثبت نام در آزمون عملی را به دقت بررسی کرد. گواهی قبولی در آزمون نظری، بر گهء متمم گواهینامهء موقت و رسید پرداخت هزینه. مرد میانسالی بود با موهای کوتاه جو گندمی. پیشانی بلند و بینی کشیده داشت. نگاهش را از روی کاغذها برداشت و گفت: همه چیز مرتب است. می توانیم آزمون را برگزار کنیم. فقط پیش از آن یک کارت شناسایی عکس دار مثل گذرنامه یا کارت دانشجویی لازم است که نشان دهد شما خودتان هستید. من هم با اطمینان در حالی که می دانستم این ساده ترین قسمت کار است، در پاسخ گفتم بله حتماً، می توانم کارت دانشجویی ام را تقدیم کنم. بعد دست راستم را به سمت جیب سمت چپ کاپشنم بردم تا از داخل کیف پولی که همیشه همراهم بود، کارت را در آورم. در تمام مدت اقامتم در شفیلد این نخستین بار بود که کسی از من می خواست کارت شناسایی ارائه کنم. به همین دلیل خوشحال بودم که سرانجام این کارت در خارج از دانشگاه هم به کارم آمد. در همین فکرها بودم که دیدم مدت زمان جستجو در جیب کمی طولانی شد و از کیف خبری نبود. کمی نگران شدم. گفتم شاید در جیب سمت راست است. آنجا هم نبود. هر چه جیب در شلوار و کاپشنم بود گشتم ولی هر چه بیشتر گشتم کمتر اثری از کیف یافتم. نبود که نبود. اما چطور امکان داشت بدون کیف از خانه خارج شده باشم. آن هم در چنین روز مهمی که بیش از دو ماه منتظر آن بودم. این دومین آزمونی بود که به دلیلی کوچک به نتیجه نمی رسیدم. آزمون قبلی را با یک اشتباه کوچک رد شده بودم و تحمل شکستی دیگر را نداشتم.

مسئول آزمون کمی منتظر ماند و با نگاهی کنجکاو جستجوی مرا برای یافتن یک کارت شناسایی عکس دار تماشا می کرد. بعد از اینکه همهء جیبهایم را گشتم با ناامیدی گفتم: باور کنید من خودم هستم! یعنی منظورم این است که هیچ کلکی در کار نیست. اگر شما آزمون را برگزار کنید، بلافاصله به خانه می روم و کارت و پاسپورت و هر چه مدرک شناسایی دارم خواهم آورد. او که اصرار مرا دید گفت می توانم چند دقیقه ای منتظر بمانم تا بتوانید با کسی تماس بگیرید تا مدارك را برایتان بیاورد. اما لطفاً از من نخواهید بدون دیدن کارت شناسایی از شما امتحان بگیرم.

بهتر از این نمی‌شد. گفتم سپاسگزارم. الان زنگ می‌زدم خانه تا کیف پولم را با تا کسی برایم بفرستند. به سرعت با موبایل مشغول گرفتن شماره خانه شدم. اما امکان ارتباط قطع بود. ای وای! تازه یادم آمد که چند روز پیش کارگزار شرکت تی‌موبایل¹ با من تماس گرفت و اطلاع داد که قرارداد یکساله‌ام تمام شده و باید آن را تمدید کنم. اما من هم که از خدمات آن‌ها ناراضی بودم پیشنهادش را نپذیرفتم. امروز هم نخستین روز بعد از پایان قرارداد بود. از چند ساعتی پیش موبایلم از کار افتاده بود. این دیگر یک بدشانسی تمام عیار بود.

مسئول آزمون که دید من همچنان سرگردانم و دور خودم می‌چرخم، سری به نشانه‌ها تاسف و همدردی تکان داد و گفت: متاسفم. از این اتفاقات زیاد می‌افتد. من هم بدون تایید هویت شما نمی‌توانم آزمون را برگزار کنم. شما می‌توانید برای زمان دیگری ثبت نام کنید. بعد روی برگه‌ای که در دست داشت چیزی نوشت و امضاء کرد. با من دست داد و برایم در آزمون بعدی آرزوی موفقیت کرد. چرخ می‌زد و به طرف دری که آمده بود بازگشت. در را به آرامی پشت سرش بست. پس از صدای بسته شدن در، خودم را در سکوت اتاق انتظار تنها و درمانده یافتم. باورم نمی‌شد به آن آسانی فرصت آزمون را از دست داده بودم. حالا باید دو ماه دیگر صبر می‌کردم. لحظه‌ای مبهوت روی صندلی چوبی نشستم. صدای جیر جیر صندلی قدیمی سکوت سنگین سالن کوچک را شکست. بعد از چند دقیقه برخاستم و از سالن خارج شدم. بارانی که از صبح به آرامی شروع شده بود، کمی شدت گرفته بود. مدارک را زیر کاپشنم گرفتم که خیس نشود. گام‌هایم را تند کردم و به سمت ماشین رفتم. چشمم که به آن حرف «ال» پشت شیشه عقب افتاد، آه از نهادم بلند شد. این علامت مخصوص رانندگان بود که بخش نظری آزمون را با موفقیت پشت سر گذاشته بودند و برای آزمون عملی تمرین می‌کردند. نشانه‌ای بود برای رانندگان دیگر که مراقب راننده تازه‌کار باشند. صبح که از خانه خارج شدم، با خودم گفتم این آخرین روزیست که این علامت را به دوش می‌کشم. بعد از آزمون آن را در اولین سطل اشغال رها خواهم کرد و برای همیشه از شرش خلاص می‌شوم. اما انگار چاره‌ای نبود جز تحمل آن تا فرصتی برای آزمون بعدی.

¹ T-Mobile

خیابان‌های خیس را با اندوهی بی‌پایان طی کردم و به دانشکده رسیدم. سوار آسانسور شدم، از راهرو گذشتم و وارد اتاق شدم. کامپیوتر را روشن کردم و بی‌معطلی رفتم سراغ سایت دی وی ال ای (DVLA) تا نوبتی تازه برای آزمونی دیگر رزرو کنم. برای چهارشنبه‌ای در اواخر اکتبر ۲۰۰۴ نوبتی گرفتم و با کارت اعتباری هزینه‌اش را آنلاین پرداختم. بیش از آنکه از پرداخت هزینه‌های هنگفت آزمون ناراحت باشم، از دست خودم عصبانی بودم که چرا حواسم را جمع نکرده بودم. اما چاره‌ای نبود.

دو ماه گذشت. شب پیش از آزمون بعدی همه مدارک مورد نیاز را روی میز کارم چیده بودم. کیف پول و پاسپورتم هم داخل جیب بارانی سورمه‌ای رنگم گذاشتم. تا صبح دو سه بار بیدار شدم و مدارک را دوباره بررسی کردم که چیزی کم نباشد. از دوستم رضا هم خواستم که همراهم بیاید. او هم مثل همیشه با خوشرویی پذیرفت. رضا قبل از من گواهینامه گرفته بود. راننده‌ای با تجربه بود. ماشینم را هم با کمک دانش فنی او خریده بودم.

همه چیز آماده بود. صبح روز موعود فرا رسید و من یکبار دیگر برای شرکت در آزمون عملی گواهینامه همراه رضا راهی محل برگزاری آزمون شدم. در طول مسیر همه نکته‌هایی که در آزمون به کارش آمده بود برایم تعریف کرد. به محل آزمون رسیدیم. همان اتاق انتظار قبلی بود. بدون کوچکترین تغییر. حتی آگهی‌های روی برد هم عوض نشده بود. یا اگر شده بود من توجهی به آن نداشتم. تمام حواسم بر آزمون دشواری بود که پیش رو داشتم. البته دشواری آن نه به دلیل رانندگی، بلکه به دلیل استرسی بود که از ارتکاب اشتباهی ناخواسته داشتم. به عقربه‌های ساعت روی دیوار خیره شده بودم. سنگین و با حوصله می‌چرخید. هر چه عقربه به ساعت نه و نیم نزدیکتر می‌شد، صدای ضربان قلبم را با وضوح بیشتری می‌شنیدم. رضا هم مرتب به من اطمینان می‌داد که این بار قبول می‌شوم.

سرانجام آن در جادویی دوباره باز شد. دری که برای دوباره باز شدنش دو ماه انتظار کشیده بودم. امروز مسئول آزمون فرد دیگری بود. آقای تقریباً به همان سن و سال، اما با قدی کوتاهتر و موهایی پرپشت که به سمت چپ شانه شده بود. عینک نازکی هم بر چشم داشت که معلوم بود فقط برای مطالعه از آن استفاده می‌کند. چون بعد از آنکه در را پشت سرش

بست، برای اطمینان از اینکه اسم مرا درست می خواند عینک را به چشم زد و در حالی که نیم نگاهی به صفحهء کاغذی که در دست داشت با کمی تردید گفت: «مستر «یسدان»؟ بین «س» و «ز» شک داشت و من بلافاصله او را اصلاح کردم و گفتم: «بله «یزدان» هستم. بعد با همان تردید فامیلم را صدا کرد و «ر» آخر «منصور» و «یان» آخر «منصوریان» را کمی کشید تا تلفظش برایش آسانتر شود. بعد خواست تا مدارکم را برای تطبیق با پرونده ای که در دست دارد ببیند. من هم با خوشحالی اول از همه پاسپورت و کارت دانشجویی ام را به تحویلش دادم که گفت: یکی کافیست و فقط نیم نگاهی به عکس انداخت و بعد نیم نگاهی به من که گویا تاییدی بود که من خودم هستم! بقیه مدارک را به سرعت دید و با دست راست در خروجی را نشان داد تا برویم و سوار ماشین بشویم. رضا روی صندلی اتاق انتظار نشست و من همراه مسئول آزمون از سالن خارج شدیم.

آخرین مرحله پیش از شروع امتحان عملی، معاینه میزان بینایی راننده بود که به شکلی ساده و کارآمد انجام می شد. به این ترتیب که داوطلب موظف بود شماره پلاک ماشینی را که در فاصله ای حدود بیست متر پارک شده بود، بخواند. اگر می توانست بخواند که معلوم بود دید کافی برای رانندگی دارد. البته برای اطمینان معمولاً دو یا سه ماشین به طور تصادفی امتحان می شد. خوشبختانه در این قسمت مشکلی نداشتم و همه چیز برای امتحان آماده بود. در نیشان مایکرای سبز را باز کردم و پشت فرمان نشستم. مسئول آزمون نیز در صندلی جلو کنارم نشست. هر دو کمربندهایمان را بستیم. همینطور که مشغول بستن کمر بند بودیم، توضیحات مختصری دربارهء چگونگی آزمون و مسیر پیش رو داد. من هم به علامت تایید سری تکان دادم و منتظر دستور او برای حرکت ماندم. کمی خودش را در صندلی اش جابجا کرد و گفت: می توانیم حرکت کنیم.

می دانستم که باید چهل و پنج دقیقه در شهر رانندگی کنم و در این مدت فقط مجازم چند اشتباه کوچک داشته باشم و حتی یک اشتباه جدی نیز باعث مردودی خواهد بود. البته مشکل اینجا بود که تشخیص بزرگی یا کوچکی اشتباه بر عهدهء مسئول آزمون بود و چه بسا یک اشتباه که به نظر من کوچک می آمد در مقیاس آنها دلیلی برای مردود شدن بود.

پیش از حرکت همهء جزئیات را چک کردم. آینه و صندلی تنظیم بود. اطراف ماشین را به دقت نگاه کردم. راهنما را زدم. ترمز دستی را با احتیاط خواباندم و ماشین به آرامی به راه افتاد. به فاصله کمی به انتهای خیابان فرعی رسید. باید سمت چپ می پیچیدم. خیابان فرعی با شیب ملایمی به خیابان اصلی متصل می شد. ماشین را در انتهای خیابان فرعی متوقف و با کشیدن ترمز دستی مهار کردم که به عقب کشیده نشود. در حالی که صدای روشن و خاموش شدن راهنما را می شنیدم با احتیاط و دقتی مضاعف اطراف را نگاه کردم. فوراً قهوه ای رنگ قدیمی از دور به ما نزدیک می شد. حق تقدم با او بود. منتظر ماندم که عبور کند. سرعتش کم بود و ضربان قلب من زیاد. در رفتن و ماندن تردید داشتم. ترجیح دادم منتظر بمانم. شاید کمی تعلل یک خطای کوچک محسوب می شد، اما شک نداشتم که اشتباه در تخمین فاصله فوراً با ما خطایی خطرناک بود. سرانجام فوراً قهوه ای با وقار و حوصله عبور کرد. فرصت برای پیچیدن آماده بود. وارد خیابان اصلی شدم. می دانستم که حداکثر سرعت در آنجا چهل مایل است. پایم را روی گاز کمی فشار دادم. عقربه سرعت سنج تا نزدیک چهل پیش آمد. مراقب بودم از آن عبور نکند. نیم نگاهی به عقربه داشتم و باقی نگاهم به جاده روبرو بود. اما تمام حواسم پیش مسئول آزمون بود که امکان داشت هر لحظه دستوری برای توقف یا تغییر مسیر صادر کند. به نخستین چهارراه و چراغ راهنمایی رسیدیم. خوشبختانه همراه با رسیدن ما قرمز شد و توقف کردم. دوست داشتم بجای سی ثانیه سی دقیقه قرمز باشد تا زمان آزمون سپری شود. اما سریعتر از همیشه سبز شد و دوباره راه افتادیم.

از چهار راه که کمی دور شدیم، مسئول آزمون با خونسردی و طمانینه گفت که در سه راهی پیش رو باید سمت راست برویم. مسیر را همانطور که گفته بود، دنبال کردم. کمی جلوتر دستور توقف داد. پروتکل توقف را همانطور که یاد گرفته بودم، گام به گام اجرا کردم. نخستین حرکت نگاه در آینه بود تا از وضعیت ترافیک پشت سر اطلاع یابی. بعد روشن کردن راهنما و توقف به آرامی. فاصله ماشین با جدول هم در حداقل ممکن، بدون آنکه تماسی با جدول ایجاد شود. کوچکترین تماس یکی از لاستیک ها با جدول به منزله مردودی بود. خوشبختانه توقف موفقیت آمیزی بود و ماشین مثل یک قایق کوچک کنار ساحل پهلو گرفت. بدون لحظه ای درنگ گفت: دوباره حرکت کن. همان پروتکل اول را دوباره تکرار

کردم و ماشین را به میانه خیابان رساندم. پیش روی ما میدان کوچکی بود که گفت باید دومین خروجی را انتخاب کنی. آنجا برای تعیین مسیر در میدان، بجای تعیین جهت از «خروجی» استفاده می‌شد. بعد از خروجی مورد نظر وارد خیابان دیگری شدم. آن منطقه را خیلی خوب نمی‌شناختم. به همین دلیل مسیرها و اسامی خیابان‌ها را بلد نبودم. فقط گوشم به فرمان مسئول آزمون بود. پنج دقیقه‌ای در همان مسیر ادامه دادم. در دو طرف خیابان ردیف منظمی از درختان بلوط - یا شاید هم آزاد - صف کشیده بودند که در آن پائیز دلپذیر زیبایی خاصی به آن منطقه می‌بخشید. البته در آن شرایط بیش از توجه به درختان، حواسم به تابلوهای اطراف بود که از سرعت مجاز تخطی نکنم. به سه راهی تازه‌ای رسیدیم که مسئول آزمون ابتدا دستور پیچیدن به سمت چپ و سپس فرمان توقف داد. بعد از من خواست که دور بزنم و همین مسیر را بازگردم. دور زدن هم پروتکل خودش را داشت که با دقت آن را اجرا کردم و ماشین را آنسوی خیابان آماده حرکت کردم. هیچ نمی‌دانستم چند دقیقه‌ای آزمون سپری شده است. اما از اینکه حدس می‌زدم نیمی از آن را پشت سر گذاشته‌ام خوشحال بودم. البته همیشه این احتمال وجود داشت که خطایی ناخواسته در مسیر از راننده تازه کار سر زده باشد.

اما قوانین به گونه‌ای بود که هر داوطلب باید همان چهل و پنج دقیقه رانندگی می‌کرد. حتی اگر در دقیقه نخست به دلیل ارتکاب خطایی جدی رد شده بود. به همین دلیل هیچ نمی‌دانستم تا این مرحله قبولم یا مردود. به ویژه آنکه در تجربه قبلی در پایان فکر می‌کردم قبول شدم که در عین ناباوری فهمیدم به دلیل اشتباهی اساسی رد شده بودم. اشتباهم این بود که در خیابان باریکی مجبور شدم پشت سر اتوبوسی که در ایستگاه ایستاده بود ابتدا توقف کنم. چون توقف طولانی شد، تصمیم گرفتم از کنارش بگذرم و با راهنما به ماشین‌های پشت سر علامت دادم که قصد سبقت از اتوبوس دارم. اما پیش از آنکه موفق به سبقت شوم، اتوبوس به راه افتاد و من به مسیر اولم بازگشتم. این همان خطای بزرگم بود که تا پایان از آن بی‌اطلاع بودم. به خوبی یادم هست که مسئول آزمون گفت شما به دلیل به اشتباه انداختن سایر کاربران جاده مرتکب خطایی جدی شده‌اید.^۲

² You confused other road users and this is a major mistake.

فرصتی برای مرور خاطرات نداشتم و به سرعت ذهنم را برای تمرکز بیشتر جمع و جور کردم. همان مسیر را با کمی تغییر طی کردیم و به محل شروع بازگشتیم. آخرین مرحله، پارک ماشین به صورت دنده عقب در پارکینگ بود. به نحوی که ماشین دقیقاً بین دو خط سفید قرار گیرد. دوباره تپش قلبم شروع شد. چون حدس می زدم به احتمال زیاد قبول شدم و فقط کافی است همین پارک درست از آب درآید. کافی بود در محاسبات اشتباه کنی و به یکی از دو خط سفید بچسبی. همین دلیل خوبی برای مردودی بود. اما من به اندازه کافی این شکل پارک را تمرین کرده بودم و فقط کافی بود بر اعصابم مسلط باشم تا بتوانم این گام آخر را هم پشت سر بگذارم.

با دنده عقب و احتیاط کامل ماشین را بین دو خط سفید پارک کردم. دنده را خلاص و ترمز دستی را کشیدم. نفسم در سینه حبس شده بود و منتظر نتیجه آزمون بودم. مسئول آزمون دوباره عینکش را به چشم زد. خودکاری از جیب پیراهنش درآورد. با آرامش گفت که در این مرحله آزمون تمام شده و او خوشحال است به اطلاع برساند که قبول شده‌ام. برگه‌ای را امضاء کرد. لبخندی زد و گفت بجز یکی دو مورد خطای کوچک مشکلی نداشته‌ام و پذیرفته شده‌ام. در حالی که آرزو می‌کرد همیشه با احتیاط رانندگی کنم در ماشین را باز کرد و رفت. من هنوز نفس در سینه‌ام حبس بود. باورش مشکل بود. یعنی آن همه نگرانی تمام شده بود؟ حالا من دو گواهینامه داشتم. یکی گواهینامه‌ای که پنج سال پیش در ایران گرفته بودم و یکی هم این گواهینامه پرماجرا. رضا که کنار در سالن انتظار ایستاده بودم، از همانجا خوشحالی مرا که دید فهمید قبول شده‌ام. گام‌هایش را کمی تند کرد و به سمت ماشین آمد. در را باز کرد و روی صندلی جلو نشست و گفت: دیدی گفتم این بار قبول می‌شوی!

با خوشحالی به سمت دانشگاه راه افتادیم. احساس می‌کردم نسبت به صبح همان روز راننده بهتری شدم. دستم به فرمان و دنده می‌چسبید. با مهارت بیشتری پدال گاز و ترمز و کلاچ را می‌فشردم. با اطمینان در آینه نگاه می‌کردم. فکر می‌کردم اکنون سهم من از خیابان بیشتر است. نگران نبودم خودم را از مسیر عبور سایر ماشین‌ها به سرعت کنار بکشم. حتی انتظار داشتم آنان راه را برایم باز کنند. تمام مراحل آزمون را با هیجان برای رضا تعریف کردم.

زمان به سرعت گذشت و خیلی زود به دانشگاه رسیدیم. رضا خداحافظی کرد و رفت. قرار شد در اولین فرصت این موفقیت را جشن بگیریم.

ماشین را در پارکینگ نزدیک دانشکده پارک کردم. با گام‌هایی بلند و مطمئن به راه افتادم. وارد ساختمان دانشکده شدم و از حیاط چهارگوش و سرسبز آن گذشتم. بجای آسانسور از پله‌ها بالا رفتم. از روی هر دو پله با یک گام پریدم و خودم را به طبقه دوم رساندم. در راهرو نایجل را دیدم که با دکتر ایگلستون صحبت می‌کرد. پروفیسور نایجل فوراً استاد راهنمایم بود و اخیراً از ماجرای تلاشم برای گرفتن گواهینامه خبر داشت. سلام کردم. نمی‌توانستم خوشحالی خودم را پنهان کنم. نایجل با کنجکاوی پرسید راستی نتیجه آزمون رانندگی چه شد؟ بی‌معطلی و در حالی که می‌خندیدم گفتم: قبول شدم. دکتر ایگلستون هم که این خبر را شنید، با همان شوخ طبعی همیشه گفت: پس راه‌ها دیگر امن نیست!^۳

یزدان منصوریان

شهریور ۱۳۹۲

³ Roads aren't safe anymore!